

محمود دولت آبادی

لایه‌های بیابانی

لایه‌های بیابانی - محمود دولت آبادی

لایه های بیابانی

محمود دولت آبادی



تهران، ۱۳۵۷

چاپ چهارم



انتشارات پیوند
شاهرضا، مقابل دانشگاه
دولت آبادی، محمود
لایه های بیابانی
چاپ : چاپخانه خرمی، تهران
حق چاپ محفوظ است.

تذکر

در چاپ تازه مجموعه‌ی
حاضر «لایه‌های بیابانی» داستان
«ادبار» جای «سایه‌های خسته» را
می‌گیرد:

«داستانی باحجمی بیش‌از
شصت و سه صفحه برای چه؟ برای
اینکه یک نایب‌بچه‌باز، یا شاید هم
مأیون، بچه‌ای را برای هم‌صحبتی
قر بزند؟ و سپس قهرمان دوم داستان
اکبر. معلوم نیست او دیگر چه
جانوری ست. نویسنده می‌خواهد
بگوید او یک کارگر چاپخانه است

که بعد از عمری، رفیقی بانته و چون چهار هفته پیش ماشین چاپ دست‌رفیقش را جویده و نمش او را جلوی چشمش انداخته حالا «دچار يك‌جور بهم‌خوردگی روحی‌شده» و متنفر از همه چیز خود را به‌نسیم دشت‌های شاه‌عبدالعظیم سپرده. ولی حقیقت این‌ست که این‌اکبر يك‌آدم كاملاً عوضی‌ست، او يك‌خورده بورژوازی نازك نارنجی‌ست و هیچ شباهتی به يك‌کارگر چاپخانه ندارد. معلوم نیست کدام کارگر چاپخانه وقتی کسی ازش می‌پرسد تنه‌ا هستی، مثل يك‌روشنفکر وازدهی‌قلمبه‌پران می‌گوید: «توی دنیا» و نویسنده چه زوری می‌زند تا این عبارت نامربوط را به‌دهان او بگذارد» (به‌نقل از باقر مؤمنی، ص ۱۱ و ص ۱۲ ضمیمه‌ی گاوآره‌بان).

راستی‌هم؟ داستانی باحجمی بیش‌از شصت‌وسه صفحه برای چه؟ آیا ضروری‌ست که ما اشتباهات خود را بازهم تکرار کنیم؟

محمود دولت‌آبادی

ادبار

طویلہ خاموش، و يك فوج ستاره از پاره گيی گردهی سقف پیدا بود. رحمت بیخ دیوار توی پالان ساکت بود و چشم هایش سفیدی می زد. نور کم رنگی به گردپی يك بشقاب، کف طویلہ افتاده بود و کنار به کنار دیوار، چارپای سفیدی موهایش سیخ شده و بدنش تیغ کشیده بود و می لرزید.

در اتاق همدیوار صدا کرد، گفت و شنود کولی ها برید، بشقاب نورشان از کف طویلہ رفت و قدم های مردی در برف دور شد... کله ای از شب رفته بود.

رحمت توی پالان جابه جا شد، چادر شب را روی گوش هایش کشید، کلاهش را به سر محکم کرد و زانو ها را به شکم چسباند، دست هایش را لای ران هایش فرو برد و سرش را تا آنجا که می شد، توی شانه ها قایم کرد و چشم هایش را هم گذاشت... مایل بود هر طور شده يك چرت بخوابد. از صبح، سرما امانش نداده بود که يك جا آرام بگیرد. استخوان هایش درد می کرد و محکم کش می آمد، و زخم پایش سوزن سوزن می شد. همان سر شب که به طویلہ آمد، ته مانده ی قوطی پایش را تراشید و حبی به اندازه دوتا دانه عدس درست کرد و خورد، که گویا حب تازه واشده بود و رحمت داشت گرما می گرفت. پیشش گرم و سرش سنگین می شد، پلک هایش روی هم کش می آمد، اما خیالات دست بردار نبودند و مثل زنبور توی سرش وزوز می کردند.



مادر زاد غشی و شیر زده بود. از زمانی هم که یادش می آمد، مادرش

نصف آدم بود. زمینگیر زمینگیر، که اگر دماغش را می‌گرفتی جاننش درمی‌آمد. همان وقت‌ها تازه داشت دست‌چپ و راستش را می‌شناخت که پدرش به‌شهر رفت و قول داد يك جفت گیوه‌ی نوی پاشنه چرمی و يك حلقه چرخ برایش بیاورد و رحمت دوروز از خوشحالی روی‌پا بند نبود... روز سوم شد و چهارم ... و چندم، ولی خبری نشد. همی پدرهایی که به‌شهر رفته بودند، آمدند و رحمت از همه‌شان سراغ پدرش را گرفت. جوابش دادند که او به‌چشمشان نخورده. دلواپس و گریه در گلو، پیش مادرش رفت و گفت:

— « هر روز می‌گی میاد. امروز میاد! میاد! پس‌کو؟ همه او مدن غیر از اون.. »

— « میاد، فردا... فردا میاد. حتماً. فردا برو جلوراهش. » و نالید، و لحاف را به کله‌اش کشید.

فردا، هنوز سایه‌ی دیوار نگشته بود که رحمت تاخت به جلوی راه و پیچید بالای‌برج و به‌راهی که در کویر، سفید می‌زد چشم‌بست. هر نقطه‌ی سیاهی که در جاده پیدا می‌شد، به‌دلش شوق می‌آورد. اما نزدیک که می‌شد و پیش چشمش که می‌رسید، دلش را سیاه می‌کرد و به‌انتظار يك نقطه‌ی دیگر، به‌کنگره‌ی خراب برج تکیه می‌داد... داشتند اذان می‌گفتند و جاده در غروب گم می‌شد که رحمت، لرزشی در خودش حس کرد که علامت حمله بود. خواست پایین بیاید ولی غش امان نداد و سر به‌جانش گذاشت، درهمش پیچاند و از همان بالا که دو‌قدونیم می‌شد انداختش پایین... مردم هم که پشت‌سر امام حرف می‌زنند، چه‌رسد به‌بابای رحمت. هر سرسخنی داشت و هر دهن حرفی می‌زد، بعضی هم می‌گفتند: « از ادبار گریخت. » مادرش هم دوامی نیاورد و تمام کرد، گفتند: « دق مرگ شد » اما خدا عالم است. هر چه گذشت، این شد که رحمت تنها ماند، باریختی شکسته بسته و ناساز، مثل يك کاسه‌ی بش خورده: گردنی مثل دم سیب، کله‌ی بزرگ، چشم‌های گودنشسته، بینی‌یخ، و چانه‌ای به‌تیزی لبه‌ی سفال؛ که وقتی هم مرد شد جز چند لایح موی نرم و خاکستری از آن بیرون نزد... مردم می‌گفتند شیره‌ی تریاك،

ریشه‌ی مویش را سوزنده - ولی بالای پیشانی پیش آمده‌اش، تا بیخ گوش‌ها و گردن، مو درآورد - که نمی‌تراشید و همیشه بلند بود - طوری که از زیر عرقچین چرک‌مرده‌اش، بیرون می‌زد و روی یقه‌اش ساییده می‌شد. مردم، میت مادرش را از زمین برداشتند و هنوز یک‌روز خورشید روی گورش نتابیده بود که رحمت را همراه یک مشت صدقه سپردند به کوکب که یکه بود و کسی را نداشت، تا هم ثوابی برای آخرتش باشد و هم عصای دستی برای پیریش.

می‌گفتند خود کوکب هم یتیم بزرگ شده پدر و مادرش از بلوچ‌های سیستان بوده‌اند که در برگشت از کوچ، به‌حطی و ناخوشی خورده‌اند و کوکب از آن‌ها به‌جامانده. زن میانه‌سال و کشیده‌ای بود. استخوان‌های دوشش از روی پیراهن پیدا بود و رنگ و رویی به‌زردی کمرها داشت.

در همه‌ی صورتش که باریک و کم‌گوشت بود، فقط یک جفت چشم و ابرو نمود داشت که سیاه می‌زد. موهایش داشت از رنگ می‌افتاد و با لچک‌رنگ مرده‌ای، رویشان را می‌پوشاند. می‌گفتند در جوانی فرخ‌لقای ده بوده، موهای بلندی داشته که شش گیله می‌بافته و به‌کمرش می‌خورده. و چشم‌هایی داشته در همه‌ی ولایت خراسان، طاق!

حالا شیره‌کشخانه داشت. هم‌خانه‌ی نشیمنش بود و هم محل کسب و کار، و بده بستانش. پاتوقی هم بود برای بیکاره‌ها، از کارمانده‌ها و مردهایی که کسی درخانه زیرک‌رسی انتظارشان را نمی‌کشید و یا اصلا خانه‌ای نداشتند.

رویمهرفته از همه‌ی شیره‌کشخانه‌های دیگر ده بیشتر به‌چرخ

بود.

این بود که رحمت را رو به خانه‌ی کوکب آوردند. او هم روی مردم را زمین نینداخت و رحمت را زیر بال خودش کشید. اول داد شانه‌اش را جا انداختند، ولی خوب از کار درنیامد و حس می‌شد کله‌ی بزغاله‌ای زیر آستر نیمتنه‌اش قایم کرده است. می‌پایش را هم بستند و خود به‌خود جوش خورد، منتها کیج..

کوکب هر شبه لقمه‌ای مرهم خرما، تخم مرغ یا ضماد، روی شکستگی‌هایش می‌بست و توی دربند کنار کرسی می‌خوابانده و چیزی رویش می‌کشید، ولی ضجه‌ی رحمت نمی‌برید و دردش آرام نمی‌گرفت. دوايي می‌خواست که خاموشش کند. کوکب گیر افتاده بود و چاره‌ای هم نداشت.

این کاسه‌ای بود که خودش به سرخودش شکسته بود... پس چه درمانی بهتر از دود؟ رستم را منگ می‌کند. دم دستش هم که هست و - دردسری ندارد... چهار سرمی‌کشید و دودش را به صورت رحمت می‌دید، رحمت هم خوشش می‌آمد و باکیف، دودها را می‌بلعید تا گیج می‌شد، تنش کرخت می‌شد و به‌خارش می‌افتاد، درد در همه‌ی تنش تنگ می‌شد و فرومی‌نشست و بعد خوابش می‌برد. کوکب هم از آرامش او خوشحال و از ثواب خودش سرفراز بود. اسمش سرزبان‌ها افتاده بود که: «مردانگی به‌ریش و سبیل نیست».



يك سال و خرده‌ای گذشت. رحمت، جانی‌گرفت و براه افتاد ولی پای راستش از مچ کمی خمیده بود و کوتاهی می‌کرد. شانه‌ی پیش هم بالا آمده بود و به‌پشت سرش نزديك شده بود، و موقع راه رفتن، در هر قدم، بدنش به‌جلو خم می‌شد و سرش تکان می‌خورد... درگیر و دار این يك سال و خرده‌ای، با اینکه هیچ وقتش بی‌درد نبود، توانست آنچه راکه لازم داشت و نداشت و در آینده به‌کارش می‌آمد و نمی‌آمد، یاد بگیرد و جذب کند، مثل هر طفل دیگری، هر شرطی را از بزرگترش بپذیرد، هر چیزی به‌ش می‌گویند، گوش‌کند. به‌هرجا راه‌پیش می‌کنند، با سر برود و هرکاری که پیشش می‌گذارند، باشوق تمام کند تا بچه‌ی خوب و سر به‌راهی باشد.

چهاردیواری کوکب، راه و رسی معلوم و معین داشت که بلند شدن و عمل کردنش بر رحمت مثل اصول دین واجب بود. با مشتری‌ها

باید به خوشی سلام و علیک کند. وقت به وقت، کوزه را از آب دست نخورده‌ی بالای جوی، پر کند و بیاورد. دور و بر زیر زمین، روی رفک و طاچه‌ها را جارو کند. رخت و لباس‌های خودش و کوکب را پاک و پاکیزه آب بکشد، روی دیوار پهن کند و خشک که شد، جمع و تا کند. چای را خوب و رسیده، به عمل بیاورد و بریزد توی پیاله؛ طوری که کف بالا نیاورد. پای چراغ، یک پهلوی بخواهد و شیره چاق کند. گاه و بیگاه هم برای اینکه توی نی را صاف کند، بستی بزند.

توی دوده را قشنگ بتراشد و سوخته‌ی تریاک‌ها را به پاکیزگی، میان قوطی خودش جا بدهد و از زهر چشم کوکب هم، که جای مادرش بود، حساب ببرد... و مشتی کارهای جور و جور دیگر که او را به هیبت یک تیله انگشتی کج درآورده بود و زیر سقف سیاه و دوده‌بسته‌ی کوکب، چرخ و تابش می‌داد.

از همه‌ی کارها، آنگوش را فقط خود کوکب بار می‌کرد، آن‌هم به این خاطر که باور داشت کسی به خبره‌گی خودش نیست و ادعا داشت که در جوانی، سرکلنت حاج‌ملای میر خدا رحمتی بوده است... روزهایی هم بعد از نهار، کوکب توی آفتاب پشت‌بامش می‌نشست، پاهایش را روی هم دراز می‌کرد و سرش را به دامن رحمت می‌گذاشت و می‌گفت: «بجورش» و یک خرمن موی پژمرده را روی پاهای رحمت می‌ریخت. رحمت هم ناخن‌های نازکش را توی موها فرو می‌برد و با دقت و ارسی می‌کرد و جموخی اگر پیدا می‌شد، با نوک انگشتش بیرون می‌کشید و میان دو ناخن شستش فشار می‌داد، که می‌ترکید و خون کبودی پشت ناخن‌هایش پخش می‌شد.

ترکیدن هر جسوخ، لبش را به‌خنده و می‌کرد و طوری شاد می‌شد که انگار بلایی از کوکب دور کرده. بعضی لحظه‌ها چنان محو جستن و کشتن می‌شد که آب دماغش غیث می‌کشید و روی صورت کوکب قبه می‌بست، ولی حالیش نبود و همان‌طور می‌جست.



قوس و عقرب داشت نزدیک می‌شد و هرآدمی از صحرا بر می‌گشت، هیمة و هیزمی همراه خودش به‌خانه می‌آورد و بنه‌ی زمستانیش را می‌دید. کوکب هم رحمت را صبح‌ناشتا، راهی‌کرده بود چهارپشته هیزم استخواندار تمشیت بدهد و بیاورد تا سوختشان زیرسشان باشد که زمستان غافلگیرشان نکند. رحمت هم‌که عمری براو گذشته بود و در کارها زدوبندی داشت و مثل فلغل‌هندی تندوتیز بود، ظهیرنشده برگشت و چهار پشته پنبه چوب از پشت چهار مرد، پایین گرفت و پولش را پیش چشم خود کوکب شمرد داد و پشته‌ها را بغل‌بغل به پستو کشاند و تنگ کندوی آرد روی هم چید. بعد که کارش تمام شد، درحالی که روی هر حرف و حرکتش خستگی می‌گذاشت، ابریق چدنی را برداشت رفت لب‌گودال، دست‌وبالش را شست و برگشت توی خانه، خسته و پریاد روبه‌روی کوکب، کنار چراغ نشست.

دراین حال به‌کشتی‌گیری می‌مانست که پیش‌چشم مادر خود حریف را زمین زده باشد. کوکب سیخ را به‌نی زد و رحمت نی را به‌لب چسباند... باز هم يك سر دیگر... زانوهایش قوتی‌گرفت، راست شد، سیگاری از کنار دوری برداشت‌گیرا کرد و آرنجش را روی بالش گذاشت، پاروی پا انداخت و مثل لومیت‌ترین مشتری‌ها، لم‌داد. کوکب از جایش تکان خورد و برخاست. حق‌شناسی از هر حرف و حرکتش پیدا بود. شش‌تا تخم مرغ و يك پیاله شیرهای انگور را توی نصف ملاقه روغن دنبه جوشاند، توی بادیه‌ی کعب‌دار مسی ریخت و گذاشت کنار مجمعه، سه‌تا نان ملایم و شبمانده هم‌کنارش جاداد و سپرد دست رحمت. پلاسچه را هم‌روی شانداش انداخت و روانه‌ی پشت‌بامش کرد. خودش هم‌از پیش‌دستش چراغ، بالش و يك تکه نم‌د برداشت، راه‌پله را گرفت و رفت بالا. رحمت مجمعه و پلاسچه را بغل دیوار گذاشت و به‌کمک کوکب پایین آمد تا خربوزه‌ی زرد نصرآبادی را که زیر چعبه‌ی نان قایم کرده بود، بالا ببرد. هر دو شان

حس کرده بودند که خربوزه و تریاک باهم سازگار و اختند و هریکی، نشئه‌ی دیگری را تکمیل می‌کند و آفتاب هم هردو را. این بود که بیشتر وقت‌ها ترتیبش را در آفتابگیر پشت بام می‌دادند...

کوکب نمد و پلاسچه را انداخته بود و مجمعه‌را گذاشته بود وسط و داشت نان ریز می‌کرد که رحمت رسید، خربوزه را کنار بالش قل داد و روبه‌روی کوکب، چفت دیوار نشست.. بعداز ناهار، خربوزه و پشتش دوبست تریاک و یک سیگار... و به‌دیوار تکیه دادند تا آفتاب بخورند و نفسی تازه کنند...

آفتاب گرم و هوا آرام بود. کوکب روسری‌اش را پس زد و پنجه‌اش رامثل پنج بچه‌مار، توی موهایش ول داد. پلک‌هایش را وا کرد و با صدایی شبیه ناله به‌رحمت گفت: «بجورش» و پیش زانوی رحمت خزید، پشت کرد به‌او، و تکیه داد...

انگشت‌های باریک و دودی رحمت توی موها، راه می‌رفت که کوکب را خواب برد. تنش وارفت و توی بغل رحمت جاکرفت. رحمت پایش را که خواب رفته بود دراز کرد. پشت کوکب باشکم رحمت چفت شد، و سرش با یک خرمن مو، روی سینه و چفت چانه‌ی رحمت خوابید و پای رحمت هم از بغل پاهایش...

از روبه‌رو که نگاه می‌کردی، یکی شده بودند. قواری درشت آدمی را می‌دید که به آفتاب سینه‌ی دیوار، تکیه داده و پاهایش دراز است...

انگشت‌های رحمت توی موها، نم برداشته بود و کوکب باهردم‌اش توی بغل او بالا و پایین می‌رفت. بوی موهای کوکب توی دماغش پیچیده و سرتاسر سینه، شکم و ران‌هایش، خیس عرق شده بود و می‌سوخت. حرارتی به‌تنش دزد و حس کرد جلوی تنورش گرفته‌اند. گونه‌هایش داغ شده بود و گویی از چشم‌های ریز و گودنشسته‌اش آتش می‌بارید. قلبش تندتر می‌زد و انگار چیزی قطره‌قطره از آن می‌چکید. یک جور سستی درش پیدا شده بود، که حس کرد دارد مثل ابر، پوش می‌شود...

شوری بکر به سراغش آمده بود. رنگ و رویش سرخ شده بود و از لاله‌های گوشش، انگار خون می‌چکید. لب و دهنش مثل تراشه، خشک شده بود. تف از گلویش پایین نمی‌رفت و زبانش شده بود مثل يك تکه خشت پخته. سرتاپایش به آتشی کشیده شده بود که حظش می‌داد، انگار شراب در رگ‌هایش می‌دوید. خودش نمی‌دانست چه عمری دارد؟ سیزده؟ چهارده؟ یا به قول پاره‌ای مردم از پانزده به بالا، و کبیر بود؟ هرچه بود، فصل پرتنش‌های بود. پلك‌هایش به هم رفت، پروا را کنار زد، دست‌هایش را از زیر بازوهای کوکب رد کرد و زیر سینه‌هایش قلاب بست. سرش را بیخ گردن کوکب گذاشت و تاشانه، زیر موهایش فرو رفت و با قوتی که هنوز در خود نمی‌شناخت، کوکب را توی بازوهایش فشار داد؛ مثل اینکه بخواهد جذبش کند. کوکب کمی خودش را تکان داد و بیشتر جابه‌جا شد. رحمت می‌لرزید و می‌کوشید تماسش قطع نشود. دورویش را مثل برق پایید؛ جن‌هم پرنمی‌زد. سه طرفش، يك کمر، دیوار بود. روبه‌رویش هم کوچه بود، و بعد چند خرابه. پشت‌خرابه، دشت و تپه‌های شنی، و خلوت ر خالی از هر جنبنده‌ای.

— اگر آدمی از کوچه رد بشود؟....

نشنید و نشنیده گرفت. خودش را از حاشیه‌ی کوکب کشید و خواباندش سینه‌ی دیوار و با پلاسجه روی خودشان را پوشاند... وقتی خواستند بیایند پایین، کوکب سرپله به رحمت خندید، رحمت سرخ شد و سرش را انداخت پایین و شب، جاها را پیش هم انداختند.

* * *

رحمت سرجایش چمبرك زده بود و به نقطه‌ای در تاریکی نگاه می‌کرد. کاسه‌ی چشم‌هایش خشکیده بود و لب‌ها به هم قفل شده بودند. يك ساعت بیشتر می‌شد که همین طور خشک شده بود، می‌گفتی از چوب

است.

دیشب این موقع برای خودش «سلطان بی‌جقه بود. زیر سقف گرم و پر دم‌کوکب بروبیایی داشت. دست و بالش باز بود و ریخت و پاشی می‌کرد. قوری، دم دستش، کنار منقل بود. هر وقت دهنش خشک می‌شد و میل می‌کرد، بی‌واهمه چای می‌ریخت. قوطی تریاک، پای چراغ، توی سینی و به‌اختیارش بود. هر چه دلش می‌خواست سرسیخ می‌کرد و به سوراخ نمی‌بست، به‌مشتی می‌داد و تهمانده‌اش را هم «برای اینکه‌راه نی را صاف کند»، خودش می‌کشید. قابلمه‌ی کوچک و دو نفریشان روی بار بود و بخار می‌کرد، نانشان توی سفره بود و نك و فلفل و ترشی و همه‌چیزش هم آماده بود.

کرسی گرم و دورش پراز آدم بود. هر جور که دلت بخواهد. و هر سر، سخنی داشت. همه از همه‌چیز حرف می‌زدند، محصول، سال و ماه و دم، خشکی و سرما، عروسی‌ها که خوابیده بود، و دامادوارها که باز هم باید وعده‌ی سال دیگر به‌خودشان بدهند، و اینکه پارسال برف چند خانه‌ی پوده را خواباند و يك نفر را ناکار کرد و خدا خودش رحم کند و امسال به‌خیر بگذرد - و برفی که بیست‌سال پیش، مردم را توی خانه‌ها حبس کرده بود و مجبور شده بودند کوچه‌ها را نقب بزنند و از زیر برف برو بیایند. و یاد همان روزها بخیر که گندم و روغن، کشمش و گردو، خرمن خرمن توی پستوها خوابیده بود و شیرهای الکی، برابر جو بود و جو هم پنج من يك‌قران بود. واز امیرارسلان و فایز و رسنم، چنگ‌احد و خیبر و عمر بن عبدود، و مرکومیر و این‌جور چیزها... که همه‌اش برای گور کردن شب بود و خیلی هم‌کشش داشت.

اسدالله چاریاری که به‌قول خودش همه‌ی زابلستان و بلوچستان را زیر پا گذاشته بود و خطه‌ی تهران و ملك ری را مثل كف دستش می‌شناخت، از جوانی‌هایش، واز سفری که به‌عشق‌آباد روس کرده بود، نقل می‌کرد و سید موسی با قد دراز و شال آبی‌رنگ کمرش، يك گوشه‌ی کرسی پشت به‌دیوار زده بود و اگر فرصتی دست می‌داد، چهارتا بیت از نجما زمزمه می‌کرد.

حلیمه هم آنجا بود. جاافتاده و چاق، حوش‌خنده و يك خروار نمك. گونه‌هایش گل انداخته بود و خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. گل می‌گفت و گل می‌شنید. هیچ‌هم به فکر این نبود که فضولی پیش مردش برود و سوسه بدواند. بال چادرش را گندم‌کرده آورده بود يك نخودشیره بکشد، همه‌اش دوپست می‌شد، آن‌هم برای دندان کرسیش که گاهی درد می‌گرفت. چشم‌هایش به چشم رحمت مثل غزال‌کوهی بود و ران‌هایش مثل ران‌مادیان. تن و بدن، سرو سینه‌اش مثل دنبه‌ی فوج مستی بود زیر چادرش خوابیده؛ سفید و قرص. لب‌هایش يك تکه آتش بود و حرکاتش به طاووس می‌مانست.

رحمت خیلی وقت بود دلش پیش حلیمه بند شده بود، اما پروا داشت رو کند. چون اگر بو می‌بردند که او چنین خیالی دارد، چپکی سوار خرسپاهش می‌کردند و دورکوپه‌ها راهش می‌بردند.

او کجا وزن پیشکار ملك‌های موقوفه کجا؟ پایش بیشتر از گلیمش دراز می‌شد، قطعش می‌کردند. خودش هم این را می‌دانست و فقط به نگاهش ساخته بود. دلش می‌خواست طوری پیش بیاید که حلیمه دم به ساعت پیش چشمش باشد. مثل بیشتر مشتری‌ها که سرشان را می‌زدی دمشان آنجا بود، دمشان را می‌زدی سرشان. هیچ‌دردی هم ازدل بر نمی‌داشتند، چپق و سیگار می‌کشیدند، چای می‌خوردند، شیر می‌کشیدند، ناله می‌کردند یا غر می‌زدند و به زمین و زمان فحش می‌دادند و می‌رفتند.

این‌ها فقط غم‌زیاد می‌کردند. اما حلیمه این‌طور نبود، آدم از دیدنش سیر نمی‌شد و دلش می‌خواست بویش کند؟ و فقط وقتی می‌شد روی و مویش را از نزدیک دید و نفسش را بو کشید که يك پهلوی پای چراغ می‌افتاد، سربه‌بالش می‌گذاشت و لب‌به‌لب نی‌می‌چسباند. که اگر احياناً چادرش را می‌افتاد، سینه‌های درشت و قبضه‌پرکنش را هم از روی پیراهن می‌شد دید. ولی کوکب همین را هم دریغ می‌کرد و مانع می‌شد. فرصت نمی‌داد رحمت با حلیمه همدم شود و فی‌الغور برای رحمت کار می‌تراشید و خودش حلیمه را راه می‌انداخت.

همین دیشب بود که تا دید حلیمه به قصد آزار و خنده، مقراض

را برداشته، موهای بیخ گوش رحمت را به دور انگشتش پیچیده و می گوید می خواهم كرك های انتر كوكب را بچینم و رحمت هم می خندد، فرستادش گوشه ای اتاق و کنار پریموس واداشتش تا هوای پاتیل روی چراغ راداشته باشد كه تریاك های مایع خوب بجوشد. حلیمه را هم پایین پای خودش نشاند، تا پیش نوبت، شیرهایش را بدهد و ردش كند.

پیدا بود كه شكل و قواره حلیمه را هم نمی خواهد ببیند و اگر از دستش بر بیاید، سایه اش را با تیر می زنند. دندان طمع نیم من گندمش را هم كه گاه و بیگاه می آورد، كنده و انداخته دور. ولی حلیمه حواسش پیش او نبود، دست هایش را گذاشته بود کنار مجمعه، سر و سینه اش را داده بود جلو، چادرش افتاده بود روی شانه اش، چارقدش پس رفته بود و زلف های سیاه از دوبر صورتش زده بود بیرون و از شبكوری شویش نقل می كرد: كه چطور شب عیدپارسال، پایش به گلوی چاه گیر كرده و نمره ای از دلش كنده شده كه دمی مانده بوده او توی شاه نشین، زهره ترك شود و همسایه ها از درو بام ریخته اند توی خانه. و گله می كرد كه هرچه جگر سیاه توی ده پیدا می شده بخوردش داده اما ثمری ندارد و فقط بوی دهندش تندتر می شود، ولپها وشكمش پربارتر. و می گفت كه چطور دیشلمه ها را می شمارد و توی قنداق می ریزد...

می گفت و همراه دوربری ها، كه كرسی را حلقه كرده بودند، می خندید. كوكب هم غرمی زد و خودش را می خورد و رحمت، پای پریموس، روی يك زانو نشسته بود و گوش به زنگ داشت و از زیر چشم، نوبتی ها را می پایید.

شعله بیرون می دوید و دور پاتیل هاله می بست. اما انگار توی پاتیل سنگ بود كه می خواست آب شود. رحمت پایید كه مشتری دارد پای چراغ تكان می خورد و پكر شد. حلیمه دست هایش را از روی كرسی برداشته بود و داشت چارقدش را پیش می كشید و زلف هایش را می كرد زیر و حاضر می شد. رحمت به غیظ آمد و پریموس را به باد تلمبه گرفت. مثل اینکه در این میانه، تقصیر كار، پریموس بود و پاتیل، و اگر آنها نبودند، كوكب می رفت طرف شام درست كردن و نوبت حلیمه به او می افتاد.

رحمت تلمبه می‌زد و با هر ضرب، هوار پریموس بالاتر می‌رفت و زیر زمین از صدا پرت‌تر می‌شد. نمی‌دانست چه کار می‌کند. وقتی حس کرد شعله کم‌زور است و دارد وا می‌ماند، حلیمه هم از پای کرسی بلند شده و چادرش را واگرفته و به طرف کوکب می‌رود، جوشی‌شد، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و پریموس را به باد تلمبه گرفت. همین... که کوکب صدایش - انگار از ته گور درآمد:

«چه خبره؟ اون وامونده می‌ترکه... به زمین داغ‌بخوری الاهی.»
 رحمت واخورد و از جا پرید. طوری که انگار توی خواب داغش کردند. تلمبه به طرفش کشیده شده، پریموس لرزید و پاتیل جوش معلق شد روی پایش، که نعره‌ای کشید، به هوا رفت و زمین خورد. ضرب پایش به پریموس گرفت، پراندش به طرف قابلمه که روی بار بود و خودش غلتید. پاچه‌ی شلوارش را جر داد، پایش بیرون افتاد و یک کف دست از گرده‌ی پا، تاول زد و شد مثل زبان شتر. دودستی رویش را چسبید، تاول، زیر فشارهایش ترکید و مایعی بیرنگ از لای پنجه‌هایش بیرون زد؛ که فریادش به خدا رسید و مثل ماری که دمش بیل خورده باشد، به هم برگشت و به خودش پیچید.

زوزه می‌کشید و خودش را به زمین می‌کوبید، به دیوار می‌خورد، از جا کنده می‌شد، باز می‌نشست، خودش را به کف خانه می‌مالید، راست می‌شد، به زمین می‌خورد و دوباره... که مشتری‌ها لاکشان شکست و اسداله چاریاری پرید روی رحمت، قرص نگاهش داشت و بقیه دورش حلقه زدند. رحمت چند بار دیگر پاشنه به زمین کوبید و سربه‌سینه‌ی اسدالله نواخت تا کم‌کم کف به لب آورد، و آرام گرفت. غش گرفتش و مثل همیشه سرش روی شانه کج شد و ایستاد. تاول را بستند. رحمت را کنار کرسی خواباندند و همگی تلخ، کنار کرسی نشستند. و نشئه‌ها پرید.
 ...صدای کوکب، درحالی که نیم‌خیز روی آرنجش خشکیده

بود، درآمد:

«الاهی این غش اول و آخرش باشه به حق فاطمه‌ی زهرا...»
 رو به سقف سیاه مشتش را گره کرد و به وسط سینه‌اش کوبید، بعد هم

پیش روی همه آدم‌هایی که آنجا بودند، قسم خورد که از فردا صبح رحمت راول می‌کند تا برود به امان خدا. و گفت که تا به امروز هرچقدر تروخشکشان کرده برای هفت جدش بس است...

ولی برای رحمت از روزهم روشنتر بود که کوکب دلش طاقت نمی‌آورد و کسی را به دنبالش راهی می‌کند. اما روز گذشت و از کسی که رحمت چشم به راهش داشت، خبری نشد. تا شب، همراه بادتندی آمد. و رحمت تنها ماند در میان کوچه‌هایی که مردمش همراه مرغ‌هایشان می‌خوابیدند. این بود که به‌خانه‌ی موقوفه‌ی خیرات آمد و توی پالان‌چارپای غربتی‌ها فرو رفت و منتظر فردا شد.



ماه بالا آمده بود و باد، زوزه‌ی يك بيله شغال را از کویر همراه خودش می‌آورد. چارپا، سرش توی آخور بود و آروارهایش می‌جنبید. طویله خاموش گرفته و يك فوج ستاره از پاره‌گیی گرده‌ی سقف پیدا بود، و رحمت مثل خارپشتی به جلدش خزیده بود و چشم‌هایش سفید می‌زد. قدم‌های مردی در برف نزدیک شد، در اتاق همدیوار صدا کرد، و بشقاب نور به کف طویله افتاد... انگار خیلی از شب رفته بود.

رحمت به طرف سوراخ رفت، صورتش را پیش برد؛ طوری که همه‌ی اتاق همدیوار را می‌دید: به دیوار روبه‌رویش فانوسی به‌گلوی میخ‌بند بود و کنارش مردی ایستاده بود و به نقطه‌ای نگاه می‌کرد. صورتی استخوانی و تیره داشت، مثل فطیر جو. پیکرش کار دیده بود و مثل الوار، درشت می‌نمود. قبای سیاهی تا زیر زانویش را پوشانده بود و میانش باشال زردی بسته شده بود. بینیش بلند و زمخت بود. چشم‌های سیاه و مژه‌های خنجری داشت. ابروهایش به رنگ مرکب تانزدیک شقیقه‌ها کشیده شده بود و شال شتری‌رنگی، دور گردن و قسمتی از چانه‌اش را می‌پوشاند. مرد در این حالت به ستونی می‌ماند که از آهن ریخته باشند. ترکیبی بود

که رحمت همیشه پیش خودش، تصور و آرزویش را داشت: با چنین سر و گردن و قامتی خیلی کارها می‌شود کرد.

مرد تا شد، بند نیمساق‌هایش را باز کرد، قبایش را کند، به طرف زن رفت، کنارش نشست، روی آرنج تکیه داد و دستش را مثل خشت روی گونه زن کشید. بعد سرش را پایین برد و رددستش را بوسید.

زن پلک‌هایش را به هم زد. مردش را که دید، خنده‌ی نرمی روی لب‌های کبود و گوشتیش نشست. انگشت‌های مرد را توی پنجه‌هایش گرفت و روی سینه‌اش فشار داد، کمی به هم نگاه کردند و بعد، مرد پلاس خونرنگ را کنار زد، زن را بغل گرفت و سربخ‌گوشش گذاشت و دست‌هایش را محکم زیر شانه‌هایش قلاب کرد و یک لحظه‌ی پرداوم فشارش داد تا پنجه‌های تیره‌ی زن، پشت‌گردن مرد فرونشست...

رحمت تشنه و هیز، مرد و زن غربتی را نگاه می‌کرد و دل نمی‌کند. انگار کناره‌های صورتش به حاشیه‌ی سوراخ دوخته شده بود. غربتی همچنان که زن را در بازوهایش داشت، از جا کنده و کشاندش سمت فانوس، فتیله را پایین کشید و برگشت زیر پلاس، و سه رشته مهتاب مثل سه نخ پَرک از شکاف در، روی پلاس افتاد...

رحمت دهانش خشک و شقیقه‌هایش داغ شده بود. لاله‌های گوشش مثل انار قرمز شده و گر گرفته بود. تنش می‌سوخت، انگار در رگ‌هایش شراب ریخته بودند، حالی شده بود گیراتر از همیشه و اگر ازش برمی‌آمد، زمین را می‌شکافت و حلیمه را از دلش بیرون می‌کشید. چارپا، بادی به دماغ انداخت و گوش‌هایش را تکاند.

رحمت برگشت و روی آخور نشست، نالش تکه‌پاره‌ای را می‌شنید. از پارگی سقف، به اندازه‌ی یک تخته نمد، مهتاب روی پشت چارپا افتاده بود و هیکلش را سفیدتر و رشیدتر نشان می‌داد. ورزیده و کشیده، با ساق‌های سفت، گوش‌هایی کوتاه و تیز، و گردنی افراشته. از آن مال‌هایی که آدم اطمینان دارد به‌خوبی می‌توانند بار دوتا خانواده را دیار به‌دیار به‌دوش بکشند. گرده‌هایش صاف بود، و ران‌هایش چاق، کفل‌هایش گرد و سفید؛ مثل دوتا دوری پلو...

فکری به سرش زد. قصدی مثل موج به سرتاپایش دوید و از روی آخور بلندش کرد... سوزش پایش را از یاد برده بود.

* * *

«گرپ گرپ...»

غربتی صدا را شناخت و از زیر پلاس بیرون پرید، دستپاچه فانوس را بالا زد و قبا پوشید. فکر کرد گرگی با خرش درگیر شده ... برف بود و سرما، و بیابان از گوسفند خالی بود. در طویله هم که به بادی بند بود و با يك تنه‌ی گرگ فرو می ریخت. پتك را برداشت و خودش را به طویله رساند. مال روی دست‌هایش بلند شده بود که غربتی بادی به لب انداخت و کنارش زد.

رحمت که نافگاهش را چسبیده و چمبر شده بود، روی زانوهایش راست شد، پرکینه سرش را به دیوار کوفت و پای آخور پخش شد. مرد به طرفش رفت و فانوس را نزدیک رویش گرفت. دهنش و امانده و کف کرده بود. چشم‌هایش مثل دوتا نخود پخته، ته کاسه زرد می زد. شقیقه‌اش شکسته بود و رگه‌های خون روی صورتش راه می رفتند و قاطی کف‌های می شدند. غربتی دردی در تیره‌ی پشتش حس کرد و به رقت آمد. باتلخی به چموشش نگاه کرد. چموش، گوشه دیوار ایستاده و به آن‌ها خیره شده بود. چکارش می توانست بکند؟ ترسی براو گذشت. اما برای مرد «همیشه سفر»، از این چیزها زیاد پیش می آید.

چادر شب را از رحمت واکرد و رویش را خوب پوشاند. پالان را روی مال بست و بیرونش کشید، چفت در طویله را انداخت و به اتاق همدیوار رفت. پلاس را کشید، سندان را کند و مشغول بستن جل و پلاشش شد. زنش پرسید:

«چی بود؟»

* * *

کوبیر لخت بود. ماه داشت می نشست. زن روی مال چرت می زد. فانوس به بدنه‌ی خورجین تکان می خورد. و مرد هنوز خاموش بود.